

سخنی با خواننده:

انگار پی گمشده بودم. درست مثل کسی که دنبال سر نخ باشد؛ به هر که رسیدم اول، آخرین نظاره‌اش را پرسیدم. نگاه‌ها جسته‌گریخته به «بدر» ختم می‌شد. پاتک دوم.

حسی دلگیر و غریب همراهی‌ات می‌کند وقتی از «سعید» می‌نویسی. حس ناتمامی، حس ماندن، حس تقدیر. شاید بهتر بود که از ماه پرسیم آیا زیر تلالو نور خود، پیکرش را بر دامن سپید صحرا دیده یا نه؟ شاید هنوز هور در لابلای تندی و خشونت لاشه‌هایش در بر گرفته چفیه‌ی خونینش را. شاید آب بهتر بداند. آبی که فرو نشست و تنش را به دل خاک سپرد. شاید اصلاً آفتاب شهادت دهد بر بودنش. شاید...

تقدیر چنین بود که "شاید"ها را بگذارم و بروم. هر چه بود این را فهمیدم که خواست خودش بود. خواست بیشتر از این ندانیم چه شده و چه می‌کند. خواست همین‌طور بماند توی ساحت گمنامی. خواست تا ابدیت او باشد و ایزدش. خواست نجوای عاشقانه‌اش بیچند توی سکوت پر رمز و راز هور. و خواست حتی انقدر هم نخواهد

باید و نباید را خدایش می‌داند. ولی حسّ می‌گفت بهتر است از او بنویسم و بگویم.

#

سپاس خدای را که توفیق داد در دومین گام‌مان از مجموعه "فرشتگان خاکی" برسیم به اینجا. قدردان عزیزانی که تشویق، نقد و همراهی‌مان کردند. و تقدیر از مسئول جمع‌آوری خاطرات این شهید، جناب آقای علی اصغر حسنان.

بیش از این نگویم و بگویم:

الهی چنان کن سرانجام کار تو خوشنود باشی و ما رستگار

علیرضا کلامی

شهریور ۱۳۹۲

۱

بچه‌ی سوم‌مان بود. خدا، توی ماه مبارک و گرگ‌ومیش اذان صبح به‌مان داد. سال ۴۵. نامش را پدرم گرفت. رسم بود. می‌گفتند: شگون داره بزرگ فامیل اسم برداره. ازش پرسیدم: حالا چرا این اسم؟ گفت: "سعید" اسم خداست.

۲

مانده بودم چه وقت نماز صبحش را می‌خواند. صدایش که می‌زدم می‌گفت «خوندم». زل می‌زدم بهش و می‌گفتم: لاله الا الله! کی؟! روزه مستحبی‌اش هم این‌طوری بود. تا می‌آمدیم بو ببریم، سریع بهانه جور می‌کرد برای غذا نخوردن. اهل نماز شب بودنش را هم که بعد از شهادت شنیدیم. اهل هوار زدن نبود این پسر!

۳

بچه‌ی فوق‌العاده احساساتی‌ای بود. سال اول راهنمایی، توی کلاسِ مختلط، درسِ تاریخ داشتیم. آقا معلم پرسشِ درس را اول از دخترها شروع کرد. بعضی‌شان بلد نبودند. اما معلم تا آبغوره گرفتن‌شان را دید، بی‌خیال "دفتر" شد! بعد نوبت به ما رسید. سخت بودنش جای خود، نخوانده بودیم. رو کرد به ما و گفت: شمام یا گریه می‌کنین یا می‌رین دفتر! مگر می‌شد؟ گفتیم «مَرده و غرورش» ولی

سعید کم نیاورد. با کمال تعجب هم آنجا زد زیر گریه! چشم‌تان روز بد نبیند. ما را هم مستقیم فرستادند "دفتر".

توی همان سال، موقع خداحافظی گودی چشم‌هایش خیس بود. خیلی تعجب می‌کردم. چطور یک بچه در قد و قواره او آنقدر می‌توانست احساسی باشد.

۴

توی مسجد، وقت سخنرانی پرده‌ی سمت خانم‌ها را زده بودند بالا. حسایی اوقاتش تلخ شده بود. چپید یک گوشه و اخم‌هایش رفت تو هم. اگر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد چه شده. فقط از ترس این که نکند بیفتد توی گناه.

#

ماه محرم بعد از عزاداری دسته‌جات سینه‌زنی گِله می‌کرد و بهم می‌گفت «نمی‌فهمم چه دلیلی داره این خانم‌ها وایسن تماشا؟! هم خجالت می‌کشیم، هم نیت‌مون خراب می‌شه.» حرصش می‌گرفت.

۵

حوزه فعالیت پایگاه امام حسن (ع) پایین شهر بود و امام حسین (ع) مرکز. استاد عباس (۱) - مسئول پایگاه امام حسین (ع) - به شوخی گیر داده بود به سعید که «خونه‌تون توی حوزه استحفاظی امام حسین (ع). می‌روی پایگاه امام حسن (ع) چه

کنی؟!» او هم کم نمی‌آورد، می‌خندید و می‌گفت «من هر وقت بخوام برم پایگاهِ پایین، از درِ پشتی خونه می‌رم!»

خانه‌شان دو در داشت و درب پشتی به سمت کوچه پایین باز می‌شد.

۶

اول آشنایی‌مان برمی‌گردد به تابستان سال ۶۰. موقعی که گروه مقاومت شهید "نواب صفوی" توی مسجد چهل‌ستون شکل گرفت. (۱) تشکلی که قبل از اعزام روی مسائل عقیدتی و نظامی بچه‌ها کار می‌کرد (۱) بچه‌ها بعد از کلاس کم و بیش راه‌شان را کج می‌کردند به طرف مسجد. پاتوق‌مان شده بود. حس و حال معنوی بچه‌ها هم که قابل وصف نبود. آدم به وجد می‌آمد. توی این‌ها خلق و خوی تک سعید مرا کِشانند به طرف خودش. و همین بعدها صمیمیت‌مان را بیشتر کرد. شب‌ها بعدِ مسجد و قبل از خداحافظی، تا همدیگر را بَغل نمی‌کردیم جدا نمی‌شدیم.

۷

همه جا را دنبالش گشتیم. هر جا که به فکرمان رسید. دیگر داشتیم یواش یواش نگران می‌شدیم. اذان مغرب را که گفتند یکهو سروکله‌اش پیدا شد! اولش کلی برایش غرغُر کردیم ولی چند دقیقه‌ی بعد از کارش خنده‌یمان گرفت. نگو که از فرط خستگی رفته بود توی زیر زمین خانه و حسابی چرتش گرفته بود. خنکی آنجا هم شده بود مزید بر علت.

بی‌هوش بی‌هوش. توپ در می‌کردی تکان نمی‌خورد. کار توی زمین کشاورزی از پا  
درآورده بودش!

نشستیم دور سفره و افطار کردیم.

۸

چند روز بود که سیر و پر غذا نمی‌خورد. هم‌ش توی خودش بود. کارش شده بود این،  
می‌رفت مدرسه و برمی‌گشت. یکی دو روز هم توی اتاق بست نشسته بود. به هر حال به  
حساب خودش رفته بود توی قهر. گاهی رضایت‌نامه را می‌گذاشت جلوی چشمم.  
خودکار می‌چپاند توی دستم و می‌گفت: تو رو خدا امضا کن بابا! به کتَم نمی‌رفت.  
آن شب منزل یکی از اقوام دعوت بودیم. دور کُرسی داشتیم حرف می‌زدیم که یکهو سعید  
سرش را کرد زیر پتو و زد زیر گریه! دیگر طاقتش طاق شده بود. عمو با تعجب پرسید:  
چشمه این پسر؟! از قضیه که بو بُرد افتاد به وساطت: حاجی! گناه داره این طوری گریه  
می‌کنه. امضا کن بذار بره خب. به هر حال کار خودش را کرد. رضایت‌نامه را که امضا  
کردم انگار بال در آورده بود. سریع رفت برای نام‌نویسی. گفتیم: پس مدرسه رو چه  
می‌کنی؟ گفت: کتابامم می‌برم.

ساعت ۱ قرار حرکت بود. ولی او هنوز توی زمین کشاورزی دُلا و راست می شد. عرق از چهارستون بدنش می ریخت. یکی از بچه ها رد می شد که چشمش خورد به او. داد زد: پسر تو هنوز اینجا ای که؟ دیر شد!؟ من هم نگاهش کردم و گفتم: سعید تو برو، مابقیش با من. نگاهی انداخت به آسمان و گفت: «هنوز وقت هست.» تا یک ساعت مانده کارها را راست و ریست کرد و بعد راه افتاد. مثل برق خودش را رساند خانه، جلوی حوض حیاط دست و رویش را آب زد و پرید بیرون. اولین اعزامش ۶ ماهه بود. توی غرب، عملیات پدافندی. پشت سرش رفتیم بسیج بدرقه.

۱۳ سالم بود که اعزام شدم به منطقه‌ی کردستان. اواخر سال ۶۲. فاصله سنی ام با او یک سال بیشتر نبود. توی بچه ها بعد از من، کم سن و سال ترین رزمنده سعید بود. شاید همین باعث نزدیکی بیشترمان می شد. ولی چیزی که بیشتر او را توی ذهنم نگه داشته، خونسردی و آرامشش بود. و لبخندی که هیچ وقت از لبش نمی افتاد. گاهی وقت ها که بگو مگویمان می شد، با حرص زُل می زدم بهش و می گفتم: سعید! تورو خدا موضِعیت و مشخص کن! الان داری می خندی یا گریه می کنی؟! او هم انگار نه انگار. فقط خنده تحویل می داد... .

شش ماهی نیامده بود. رفته بود غرب عملیات پدافندی. همین که پایش رسید جلوی چارطاقِ خانه کارد را گرفتم زیر گلوی گوسفند. یکهو دست دراز کرد و مانع شد. با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. گفت: بابا جون. والا فکر کنم بچه‌ها تو جبهه بیشتر بهش نیاز دارن. بعد هم آرام دستش را کشید عقب و ادامه داد: اگه اشکالی نداره بدید اونجا. لبخند زدم و گفتم: چشم بابا. اینو برا تو قربونی کنیم، یکی دیگه ام می‌دیم برا بسیجی‌ها توی جبهه. خوبه؟

می‌آمد هم فکر و ذکرش آنجا بود.

اگر کاری از دستش بر می‌آمد دریغ نمی‌کرد. دوست و دشمن هم نمی‌شناخت. از کارگری گرفته تا خرید. گاهی با بچه‌ها قرار می‌گذاشتند بروند درو توی زمین مردم. وسط ماه مبارک، بعد از سحر، داس را برمی‌داشت و آفتاب زده می‌زدند به کار. هنوز هوا گرم نشده خوشه‌ها یک گوشه جمع شده بود.

هرچند بیشترش را بعد از شهادت شنیدم. می‌آمدند و می‌گفتند «نور به قبرش بباره! چقدر

کمک کارمون بود سعید.» من هم که بی‌خبر از همه جا. دهنم وا می‌ماند!

از ترس اینکه نکند دوباره شروع کنیم به بهانه‌گیری، سرپا دو سه لقمه گذاشت توی دهنش و گفت «خبری نیستا، بیخودی نگران نشید.» همین‌طور هول هول وسایل را جمع و جور کرد و از خانه زد بیرون.

آدم تا دم اتوبوس ایستادم. دو سه بار سرش را آورد بیرون و گفت: ماما گریه نکنی‌ها! خبری نیست. فقط یه ماهه می‌رم و برمی‌گردم. بیشترم نه! چشم بهم بذار ای اومدیم. به زور هم که شده دستم را مشت کردم، بغض توی گلویم را نگه داشتم و سر تکان دادم. ولی مرا خوب می‌شناخت. می‌دانست توی دلم چه آشوبی است. بوی عملیات می‌آمد.

عملیات پدافندی که تمام شد پا گذاشت به منطقه "خیبر". اولین حضورش بود. بعدها بچه‌ها برای مان تعریف کردند که توی آتش‌باران همان عملیات، ترکش اصابت کرد به پای سعید. هر چه اصرار کردیم بفرستیمش عقب برای مداوا و پانسمان، زیر بار نرفت که نرفت. می‌گفت «چیز مهمی نیست که بخواد برم گردونه.» جلدی نشست یک گوشه. چفیه را پیچید روی پا. بلند شد و دوباره شروع کرد به دویدن. تب و تاب آتش عملیات که خوابید تازه یادش افتاده بود که زخمی شده! برگشت عقب.

برادرش می‌گفت: بابام به همه شغلها سرک کشیده. به قول معروف همه کاره و هیچ کاره. آخرشم رسید به آرایشگری. سعیدم زیردستش "اوستاکار" شده بود. پایش که رسید منطقه آرایشگری صلواتی راه انداخت. شانه و قیچی هم مدام توی دست و بالش بود. یک بار گیر داداه بود که «پسر دایی. میومدی موهاتو کوتاه می‌کردیم!» زدم زیر خنده و با گوشه چشم نگاهش کردم. گفتم: هان چیه؟ بلد نیستی، میخوای روی سر من بخت برگشته یاد بگیری آره؟! او هم خندید.

خلاصه به هر کلکی بود مشغول موهای سرم شد.

«باز که تو بیکاری آبجی؟!» مرخصی که می‌آمد تکیه کلامش مدام همین بود. می‌گفتم: ای بابا! یه دقیقه اومدیم بشینیم. داداش گیر می‌دی‌ها. می‌گفت: مشکلم با بیکاریه نه نشستنت آبجی! لااقل حالا که نشستتی، بشین برا بچه‌های جبهه مربا پبز! بشین بافتنی بباف! خدا می‌دونه رزمنده‌ها دلشون به شما پشت جبهه‌ای‌ها خوشه.

چپ می‌رفت راست می‌آمد می‌گفت: جبهه!

نقطه ضعفش بود. ما هم که از خدا خواسته. تا کم می‌آوردیم، می‌زدیم تو خال. می‌گفتیم:  
 راستی نگفتی سعید، ترکش خورده بود کجات؟! با صورت سرخ شده سرش را می‌خاراند  
 و می‌گشت پی کاری! بعد تن صدایش می‌رفت پایین و خنده کنان می‌گفت «بر پدرش  
 لعنت! جایم خورده که نه می‌تونی به کسی بگی نه می‌تونی نشونش بدی!» صدای بمب  
 خنده می‌رفت به آسمان.

ترکش هم نامردی نکرده بود، خورده بود به نشیمن گاهش.

دوست صمیمی‌اش اسماعیل بود. پایین همه‌ی نامه‌هایی که برایش می‌فرستاد معمولاً نیم  
 خط را برای من می‌نوشت: «میز و صندلی و ول کنید بیاید جبهه اخوی.»  
 از من کوچک‌تر بود، ولی چقدر مطمئن حرف می‌زد.  
 سرنوشتش توی بدر با اسماعیل فیض گره خورد. خدا هر دویشان را خواست.

روال موقع ترخیص معمولاً یک چیز بود. حقوق بسیجیان که می‌رسید دستش، می‌نشست  
 و محاسبه می‌کرد. بعد هزینه رفت و آمد را می‌گذاشت توی جیبش، مابقی را می‌ریخت  
 توی قلک کمک به رزمندگان اسلام در جبهه‌های جنگ.

حقوق بخور و نمیر ۲ هزار تومانی.

۲۰

تازه برگشته و روزه بود. تا فهمیدم گفتم: الان چه روزه‌ای سعید؟! گفت: روزه قضا!  
گفتم: ولمون کن، تو و روزه قضا؟! مکشی کرد و گفت: راستش بعد از شهادت شهید  
زین‌الدین با بچه‌ها قرار گذاشتیم براش دو روز روزه بگیریم.  
مهدی زین‌الدین هم دلش با اینها بود. حتی بعد از شهادت! بعدها از رزمنده‌ها شنیدم که  
می‌گفتند در طول شبِ عملیات بدر، چندین بار بچه‌ها خوابش را دیدند. "آقا مهدی" مدام  
سفارش می‌کرد «بالا دست و بپاییدا، از اونجا نخورید.»  
گرچه به هر دلیلی بود پشتِ گوش انداختند و محاصره و... از چند طرف کوبیدن‌شان!

۲۱

هر چه می‌گفتم نرو به خرجش نمی‌رفت. می‌گفت: همه باید برن. هر کی‌م رفته برا خودش  
رفته. اصلاً مامانم باید بیاد پشتِ جبهه، سیب‌زمینی و پیاز پوست بکنه برا رزمنده‌ها! چه  
اشکالی داره؟! باباأم اگه کاری بلده باید بیاد... . اگر زورش می‌رسید ما را هم می‌فرستاد!  
«برات زن بگیریم»‌های پدر هم بیخودی بود. سعید مرغش یک پا داشت. همه چیزش شده  
بود انقلاب و جبهه.

تا حرف خاک و خُل و سختی می آمد وسط، دست تاب می داد و قیافه‌ی جدی بخودش می گرفت و می گفت «نیچ! سختی کجا بود مامان! اصلا بد به دلت راه نده. فقط می خوریم و می خوابیم! صبح تا شبم کارمون همینه تو منطقه.» هاج و واج نگاهش می کردم. طوری حرف می زد که اگر آدم نمی دانست باورش می شد!

از راه‌پله خودش را رساند روی پشت‌بام و توی یک چشم بهم زدن پرید توی کوچه و رفت!

پدرم پایش را کرده بود تو یک کفش و گفته بود که «نمی زارم بری». به این هم اکتفا نکرد، زد به سیم آخر؛ در خانه را کیپ کرد و نشست جلویش. اما سعید دیگر هوایی شده بود. روحش اینجا نبود. مگر می شد جلویش را گرفت.

چادرمان از هم جدا بود. جیره‌ها را که تقسیم کردند، رو کردم بهش و به شوخی گفتم: بپر جیره‌تون و بیار بخوریم سعید.

خندید و گفت: زشته پسردایی! صبر کن مردم بیاد، بعد.

مسئول چادرشان رفته بود دنبال کاری و برگردد.

دَم عملیات که می شد بچه‌ها را ردیف می‌نشاند و می‌گفت «بشینید سرتون و اصلاح کنم رفقا! رفتن شرط داره. شرطشم اینه که ترو تمیز باشید...»

توی مهاباد مستقر بودیم. چند روز مانده به عملیات. شب بود و چشم چشم را نمی‌دید. آفتابه را برداشتم و رفتم برای رفع حاجت. توی تاریکی چشمم افتاد به سعید. جلوی تانکر آب ایستاده بود و وضو می‌گرفت. فکر کردم یک جوری سر به سرش بگذرم. برای همین نور چراغ قوه را انداختم توی صورتش. صدایم را توی قَب قَب انداختم و اِهَن و اِهَنی کردم. متوجه‌ام شد. آفتابه را گرفتم طرفش و خیلی جدی گفتم «اخوی!» جا خورد و بلافاصله گفت: بله. جانم!؟

- بگیر پُرش کن!

- چشم!

- آفرین پسر! از وظیفه‌شناسیت خوشم اومد!

اصلاً بویی نبرد. تا دَم چادر به زور هم که شده جلوی خنده‌ام را گرفتم و پریدم تو. نشستم و یک دل سیر خندیدم.

جالب اینکه فردا شبش هم عین قصه تکرار شد. ولی این دفعه آفتابه را که پر کرد، تا آمدم برگردم پرید و مچ دستم را گرفت. عصبانی و درمانده داد زد «کی هستی تو، دو شبه گذاشتی مون سر کار؟!» چراغ قوه را از دستم کشید و انداخت توی صورتم. تا شناختم، بد و بی‌راهش رفت آسمان: ای بی همه چیزِ فلان فلان شده... .

از خنده منفجر شدم و بغلش کردم.

۲۷

از منطقه که برگشتیم، رفاقتی رفتیم پابوس امام رضا(ع). یکی دو روز دلی از عزا در آوردیم و زیارت کردیم. تا ساعت حرکت که باید جمع و جور می‌کردیم و راه می‌افتادیم. داستانی شده بود قصه برگشتن مان. روز اول که از قطار جا ماندیم. روز بعد هم به هر زحمتی شده ۹ نفری چپیدیم تو یک کوپه. مگر بند می‌شدیم. کل واگن را گذاشته بودیم رو سرمان.

ولی این همه‌ی داستان نبود. اوجش این بود؛ از ۹ نفری که همسفر بودیم، ۵ نفرشان توی "بدر" آسمانی شدند. از جمله سعید.

همین که پدرش می گفت: نرو. بسه دیگه. غرغرش شروع می شد «توی خونه چند تا مرد باشن و نریم؟! بیست سالم این جنگ طول بکشه باید بریم. همین طوری باشیم، بخوریم بخوابیم بلندشیم. که چی بشه؟!»

از پس زبانش بر نمی آمد.

بار آخرش را خوب یادم هست. از جلوی مسجد تا دم در خانه یک ریز مثل بچه ها سفارشم کرد! می گفت «رسیدیم خونه نگی این دفعه رو نری ها!». هیچ وقت این را به زبان نیاورده بودم. می دانست. فقط می خواست بهانه ندهم دست پدرش. اضطراب داشت. یادم هست حتی این اواخر بیشتر می رفت سر زمین کشاورزی. به قول معروف دنبال گرفتن امتیاز بود!

ساکش را انداختم روی دوش و بدوبدو خودم را رساندم دم اتوبوس. تا سعید چشمش افتاد به من جا خورد. ساک را دادم و گفتم: اگه من پدرتم می گم.. هنوز حرفم تمام نشده گفت «بابا جان! شما احترامت واجب. اما والا مملکت واجب تره.» زبانم بند آمد و توی آغوش فشردمش. هر کاری کردم نتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم. اتوبوس اعزام راه افتاد. من هم ایستادم و چشم دوختم بهش. پنج دقیقه. ده دقیقه. نیم ساعت. دیگر نای حرکت نداشتم. انگار روح توی بدنم نبود. ای کاش بار آخر این طور نمی شد. بچه ها را بگو. یک دل سیر ندیدندش. توی این بیست سی سال، روزی نیست نگویند: نفهمیدیم تقدیر چیه؟ اون از رفتنش... اینم از برگشتنش. حسرت یک پلاک موند توی دل مون!

جشن عروسی داشتیم. سعید تلفن زده بود خبر و احوال بگیرد. گفتم: مامان، الان لااقل میومدی. ناسلامتی شیرینی خورون داداشته‌ها. زشت نیست نیای؟! گفت: نگران نباش مادر جون. بچه رزمنده‌ها جشن شیرینی خورونشون همین جاست. اونم چه شیرینی‌ای! دلم خوش بود.

توی موقعیت شهید زین الدین مستقر بودیم. چند ماهی قبل از "بدر". هر روز یک نفر می‌شد خادم الحسین (ع) و آماده کردن بساط پذیرایی و رفت و روب با او بود. بچه‌ها هم بهش می‌گفتند "شهردار". روز نبود که درب و داغان از صبحگاه برگردیم و چشم‌مان نخورد به سعید! راستش را بخواهید اصلاً نفهمیدیم کی نوبتش است. شده بود شهردار هر روزه.

ولی ما را می‌گویی. تا نوبت‌مان نمی‌شد جُم نمی‌خوردیم.

شده بودیم خط شکن. بچه‌ها به‌مان می‌گفتند "گردان یکبار مصرف". نزدیک ظهر بود. رفته بودم به بچه‌ها توی انرژي اتمی (۱) (زندگی تو انرژي اتمی توی کانکس بود. کنار

کارون. به فاصله ۵۰ کیلومتری تا خط مقدم. بچه‌ها از آنجا تجهیز می‌شدند و می‌رفتند  
خط. بعدها مکان‌مان لو رفت و هواپیماهای دشمن آنجا را زدند. انرژی اتمی را قبل از  
انقلاب فرانسوی‌ها نیمه‌کاره گذاشته و رفته بودند. آنجا اوایل جنگ شده بود مقر لشکر  
۱۷ حضرت علی بن ابیطالب. جایی بین اهواز و اندیمشک. محل استقرار بچه‌های سمنان  
و قم) سری بزنم. اولین نفری که چشمم بهش افتاد سعید بود. نماز را که با هم خواندیم  
گفت «بیاید بریم پیش ما. امروز نهار، آش بدون آب داریم!» زدم زیر خنده و پرسیدم: یعنی  
چی؟! این دیگه چه صیغه‌ایه؟ فقط گفت «بیاید خودتون می‌فهمید» اولین بار بود این را  
می‌شنیدم. خودش هم مدام تا دمِ سفره آب و تابش داد و گذاشت‌مان تو خماری.  
خلاصه تا دعای سفره را خواندند چشم‌مان افتاد به ظرف ما کارونی! مطلب را که گرفتم از  
خنده روده بُر شدم. حسابی مُخ‌مان را کار گرفته بود!

۳۳

مُشت و مالش حرف نداشت. توی انرژی اتمی دستش را می‌گرفتیم و گله‌ای می‌رفتیم  
حمام. می‌بردیمش برای حالِ اساسی. آن‌روز بچه‌های بقیه‌ی شهرستان‌ها هم بودند. شروع  
که کرد خلائق می‌خَش شدند و هنوز کار سعید تمام نشده کشیدند جلو. او هم که از سر و  
رویش عرق می‌ریخت، افتاد توی رودربایسی. تا نفر آخرشان را مُشت و مال کرد. چه باید  
می‌کرد؟ رزمنده بودند دیگر.

آرایشگری‌اش هم این‌طوری بود. هر کس می‌آمد اصلاً «نه» توی دهانش نبود.

یک دست بودیم و بی‌ریا. زمزمه‌ی زیارت عاشورای بعد از نماز صبح‌مان قطع نمی‌شد. سجده‌های طولانی بچه‌ها و نماز اول وقت‌شان هم که همیشه به‌راه بود. می‌شد از قیافه‌ی خیلی‌ها فهمید که دنیا بال پروازش را بسته. و از جمله سعید. که قاطی آنها شده بود. آن هم با حال خوشی که داشت. همراه بود و پایه. پایه‌ی وقت‌هایی که دنبال بهانه‌ای می‌گشتیم برای دم گرفتن و سینه زدن. و از آن بچه‌هایی که مقید بود به درآوردن لباس توی سینه‌زنی. با یک زیر پوش آبی کم‌رنگ. ساده و بی‌ریا حالش را می‌کرد.

تنها کاری بود که از پَسش بر نمی‌آمد! گاهی بهش می‌گفتم «اگه بتونی یه دقیقه آخم کنی و نخندی، از من جایزه داری» به ثانیه هم نمی‌کشید. «پورت» می‌کرد و می‌زد زیر خنده. خودم اسمش را گذاشته‌ام «شهید خندان»

صمیمی شده بودیم و ندار. توی نمازخانه انرژی اتمی نشسته بودیم و سر به سر هم می‌گذاشتیم. تا آمدم بجنیم کلاهم را برداشت و پرت کرد بالا. از بدبیاری‌اش افتاد روی سقف شیروانی و گیر کرد. خنده توی دهان‌مان خشکید. بلافاصله نگاهش کردم و خیلی

جدی گفتم: سعید. من که می‌دونم شهید می‌شی. مدیونت کردم اگه کلام و بر نگردونی.  
یا می‌آریش برام یا اون دنیا باید شفاعتم کنی، والا خیرت و می‌گیرم... او هم با پوسخند  
همیشگی اش گفت «نه بابا! ما آدمی نیستیم که بخوایم شهید شیم.»  
الان هم که فکرش را می‌کنم تنم می‌لرزد. چون بچه‌ها خیلی حواس‌شان به حق‌الناس بود.  
بنده‌ی خدا به هر درّی زد نتوانست کلاه را بیاورد پایین.

۳۷

پاتک دوم خیلی سنگین بود. عراقی‌ها با ادوات‌شان چسبیده بودند به پشت خاکریز! جنگ  
جنگ تانک و نفر بود؛ انقدر که حتی گاهی بچه‌ها نارنجک دستی می‌انداختند داخلش!  
توی "بدر" کار یک گردان را داده بودند به دسته بچه‌های سرخه! یک سر و گردن بالاتر از  
بقیه. (شهید غلام داد می‌زد: بچه‌ها اگر قراره شهید شیم بهتره پشت همین خاکریز آ  
باشه.) رزمنده‌ها هم که جان‌شان را گرفته بودند کف دست. از نیروهای اعزامی یا شهید  
شدند یا اسیر یا زخمی!

۳۸

اوضاع منطقه خیلی قاراش میش بود. دشمن مستقیم زده بود به وسط نیروها. چند بار سعید  
را توی پاتک دوم حین درگیری‌ها دیدم. آتش سنگین دشمن بچه‌ها را ریخته بود بهم.

صدای فرماندهان هنوز توی گوشم هست؛ داد می‌زد «بچه‌ها! هر کی فرمانده خودشه. وظیفشم فقط یه چیزه. به هر قیمتی شده جلوشون صد شید.» به هر حال وضع عجیبی بود. من توی همان درگیری‌ها زخمی شدم و افتادم گیر دشتبان عراقی. آنها هم گذاشتند روی یکی از تانک‌ها و به پیش روی‌شان ادامه دادند. توی راه، یکهو از همان بالا چشمم افتاد به یک جنازه. سرِ جایم خشکم زد. به فاصله کمتر از ده پانزده متر جلوتر، کنار چند تا از بچه‌های دیگر دَمِ افتاده بود. مطمئن بودم خودش است. سعید بود. ماتم برد. باورم نمی‌شد. چه کار باید می‌کردم؟ خیره‌خیره زیر لب شروع کردم به حرف زدن با جنازه

«دیدی سعید. دیدی شهید شدی. اون کلاه‌م و ازت می‌گیرم! ...»

دلم می‌خواست زار بزنم. ولی نمی‌شد.

۳۹

از ترس خبرش را نمی‌آوردند. خواب دیدم یک ماشین با آرم سپاه مثل سفینه آمد و مستقیم نشست توی حیاط‌مان! چشمم افتاد به روحانی داخلش که مشغول خواند قرآن است. پرسیدم: چه خبره؟ چرا قرآن می‌خونید؟! یک نفر با لباس بسیجی آمد و بهم گفت: امروز سه روزه که برادر زاده‌ات شهید شده. اومدیم بگیم و سر سلامتی بدیم. دنبال تعبیرش بودم تا اینکه چند روز بعد صدای زنگ خانه بلند شد. در را که باز کردیم چشم‌مان خورد به حاج آقا نطنزی. این پا و آن پا می‌کرد حرفش را بزند!

۴۰

رفته بودم خبری از رزمنده‌ها بگیرم. دم در که رسیدم چشم تو چشم یکی از رزمنده‌ها شدم. سریع رویش را برگرداند و رفت تو. انگار نه انگار که من را دیده. بعد هم مادرش را فرستاده بود یک جوری دست به سرم کند. شک کردم! نزدیک عید بود. همه سرگرم خرید شب عیدی و این‌طور چیزها بودند. اما من نه! توی دلم رخت می‌شستند انگار. یکی دو روز بعد چند شهید از عملیات بدر آوردند. بی‌تاب بودم. باورش سخت است. ولی ۲۰ سال!

۴۱

۶۰ نفر نیروی اعزامی داشتیم. از همه آن نیروهایی که در بدر بودند، فقط ۵ نفرشان برگشتند سرخه! توی تاریکی هوا خودشان را رسانده بودند شهر که چشم‌شان به خانواده‌ها نیفتد.

از ۲۵ اسفند ۶۳ انتظار و بی‌خبری شروع شد. بیست سال هم طول کشید. تا اینکه سال ۸۳ بنیاد شهید رسماً اعلام کرد که ایران اسیری توی خاک عراق ندارد. چشم‌انتظاری هم این‌طور به سر آمد!!

رسم بود. حتما باید سه نفر شهادت می‌دادند که فلانی شهید شده. ولی او را کسی ندیده بود. نه پلاکی نه چیزی. اما خبر بنیاد دیگر خیالم را راحت کرد! (۱) تا قبل از آن هر وقت می‌رفتیم کنار خاک شهدا حس غریبی داشتم. سر قبر خالی سعید که می‌نشستم، هم آرام می‌کرد هم نگران. ولوله‌ای بود توی دلم. همش می‌گفتم: خدایا. آخه چرا سعید من... .

ولی دیگر خیالم راحت بود. دل‌کنده بودم. با خودم می‌گفتم: خدا رو شکر لا اقل فهمیدیم شهید شده. فقط... جنازه نداره! حالا رسماً شده‌ام «مادر شهید». حالا سرخوش نسیمی‌ام که توی خانه از عطر حضورش می‌وزد.

ساکش را که باز کودیم، چشم‌مان خورد به مقداری پول. با خودم گفتم «لابد مابقی پولیه که خرجش نکرده.» تا وقتی که وصیت‌نامه را خواندیم. دیدیم نوشته: پولی که توی ساک بود را گذاشته‌ام که بدهید برای کمک و ساخت حسینیه شهدای سرخه.

حشش گفتنی نبود. کارم شده بود عشق‌بازی. مخصوصاً وقتی چشمم می‌خورد به قبر شهید ۱۷ ساله‌ای که مال عملیات بدر بود. یواشکی پیش خودم می‌گفتم: لابد سعید ماست!

دیگر این روزها کارم شده است. شب‌های جمعه اگر سر خاکِ هر دویشان نروم خوابم نمی‌برد. قبر خالی توی گلزار و کنار ۵ تا قبر شهدای گمنام.

قدیم‌ترها کم‌وبیش خوابش را می‌دیدم. لااقل ماهی یک بار. می‌نشستیم و شروع می‌کردیم به حرف زدن. می‌گفتم: کجایی تو؟ چه می‌کنی؟ چرا نمی‌آی؟

#

سال ۷۷ بود. تازه از عتباتِ عالیات برگشته بودیم که آمد به خوابم. ذوق‌زده گفتم: خوبی سعید؟ جات خالی! با مامان و بابا رفته بودیم کربلا. خیلی عادی جواب داد: می‌دونم.

کنارتون بودم! با حیرت گفتم: چی؟! جدی؟! پس چرا چیزی نگفتی؟

- نشد. نمی‌تونستم.

- خب الان کجایی؟ اصلاً خبری ازت نداریم.

- عراقم

- عراق؟! چرا نمی‌آی پس؟

- نمی‌تونم. کار دارم!

چند بار این خواب‌ها تکرار شد. ولی نتیجه‌اش یک چیز بود. «نمی‌تونم پیام...»  
عجیب‌تر این که توی خواب‌ها معمولا در حال اسارت بود. یا توی بند و زنجیر! گاهی حتی  
از من می‌پرسید: تو چطور اومدی اینجا؟!  
سرش را هنوزم که هنوز است نفهمیدم.

۴۶

یکی از همسایه‌ها توی خواب سوار موتور دیده بودش. می‌گفت: دیدم پشت ترکش یه  
کیسه برنج گذاشته و داره می‌ره. پرسیدم: کجا سعید؟ اینا چیه؟ جواب داد: برا مهمونی  
مامان ایناست.  
عازم حج بودیم.  
یک بار هم توی خواب برای تولد نوه‌ام لباس فرستاده بود. لباسی خوش‌نقش با گل‌هایی  
سرخ.  
با سعیدم زندگی می‌کنیم.

۴۷

موج آب دلهره داشت. تا چشمم افتاد به او داد زدم: سعید کجا می‌ری برگرد تو رو خدا،  
اینجا همه منتظرتن. از دور نگاهم کرد و جواب داد «تو برو، من کار دارم آبجی.» هر چه  
دست و پا زدم بهش نرسیدم. بی‌فایده بود. شناکنان آرام آرام دور شد. فقط یک چیز خیلی

مشغولم کرد. نفهمیدم چرا گفت «من یه جایی ام که شما نمی‌تونید بیایید.» راستش هنوز هم نفهمیدم.

اوایل فکر می‌کردیم اسیر شده. خوابها هم که این را می‌گفت.

۴۸

توی خواب رفته بودم منطقه جنگی. یکهو چشمم خورد بهش. پشت به من ایستاده بود. گفت: من جایی رو که هستم خیلی دوست دارم. دلم میخواد همین جا بمونم. ولی نمی‌دونم چرا بقیه نمی‌خوان!

با شوهرم تازه آمده بودیم به کوچه‌شان. فقط عکسش را دیده بودم.

۴۹

سی سال گذشت. اما او هنوز چشم به راه است. هنوز وقتی جنازه شهدا را می‌آورند، می‌رود توی تصاویر تلویزیون. گاهی خیره می‌شود به یک فیلم و زیر لب می‌گوید: این سعید نبود بچه‌ها؟!!

مادر است دیگر. چه می‌شود گفت؟